

این فایل بخشی از داستان «از مدار پنجاه درجه شمالی» از مجموعه‌ای به همین نام است. نویسنده اثر فرشته مظفری است و کتاب توسط نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی شده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خواندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

خانم صاحبخانه در اتاق را باز کرد و یک لحاف بزرگ انداخت رویم. دیشب هوا طوفانی بود. پیش‌بینی هواشناسی گفته تا آخر هفته برفی است. روزهای اول آمدنم، وقتی از آب و هوای اینجا گله کردم خانم مکدولین صاحبخانه‌ام گفت: «به لانکاشایر خوش آمدی. شمال انگلیس همه زمستان‌ها بارانی و بادی است.»

یادم آمد در اطلس جغرافیایی خوانده بودم مدار پنجاه درجه شمالی از بریتانیا می‌گذرد.

دیشب چند بار از خواب پریدم. بدنم داغ شد و صدای ناله شنیدم. انگار کسی گفت «قزی، شیشه دوا را بیار.»

از لای پلک‌هام به پنجره نگاه کردم. آسمان بنفش بود با ماه نیمه که بین ابرها قایم می‌شد. فکر کردم شاید فردا نبارد. دست‌هایم کرخت بود. خواستم از ساعت دیواری ببینم کی صبح می‌شود. سایه درخت روی دیوار تکان می‌خورد و صدای خش‌خش می‌داد. ترسیدم. دست‌هایم را بو کردم. بوی تلخی داد. دوباره سرم گیج رفت و دل آشوب شدم. قلبم تند زد. یاد مرگ و خاک خیس افتادم. تو را دیدم که می‌رفتی و دور می‌شدی و می‌رفتی و محو می‌شدی.

صبح شده. باید می‌رفتم دکتر. ولی درمانگاه به خاطر کریسمس تعطیل است. نمی‌توانم تکان بخورم. بدنم درد می‌کند. صدای زن حسن نفت‌چی در سرم می‌پیچد. می‌گوید روغن هسته زردآلو و گنه گنه برای درد استخوان خوب است. آن

روز سحر، دست‌هایم بوی هسته زردآلو و گنه گنه می‌داد. پشت سرت تا دم در آمدم. می‌خواستم دنبالت بیایم. اما احساس کرختی کردم و برگشتم سر جایم. گفתי برو بخواب قزی. من زود می‌آم. و من فکر کردم چرا اینقدر سرفه می‌کنی؟ سر جایم دراز کشیدم اما دلم شور زد. صدای خش‌خش جاروی رفتگر توی کوچه می‌آمد. چقدر آن را می‌کشد. گفتم من هم بلند شوم حیاط را جارو کنم.

دنبال جارو گشتم. نبود. رفتم اتاق پشتی توی صندوق‌خانه. زنبیل را دیدم. سر جاش بود. آن بالا گل یک میخ بزرگ، روی دیوار. رویش گرد و غبار و تار عنکبوت نشسته بود. یک عنکبوت کوچک وسط زمین و هوا معلق بود و خورشید طلایی که از لای پنجره می‌تابید، تارش را برق می‌انداخت. بچه عنکبوت رفت بالا. زود جارو را برداشتم و در را بستم.

می‌گویم: «بی‌بی جان، چرا این زنبیل رو نمی‌آری پایین بشوری؟»

عادت کردم هر وقت به خانه‌ات می‌آیم اول بروم آنجا. دانه‌دانه سوراخ‌هایش را بشمرم. دسته‌هایش با نخ چلوار به هم گره شده. فکر می‌کنم یعنی تویش چیست؟ چرا گذاشته‌اند آن بالا؟ و تو تعجب می‌کنی که من چرا هر وقت از راه می‌رسم می‌روم آنجا.

یکبار پشت سرم بودی. گفתי قزی، دنبال چی می‌گردی؟ گفتم هیچی. و زود برگشتم توی حیاط.

حالا جای میخ خالی است و جای یک زنبیل روی دیوار، سفیدتر است. دست‌هایم بوی روغن گیاهی می‌دهد. بوی سرد و نمناکی به درون ریه‌هایم نفوذ می‌کند. و یاد آن روز می‌افتم که سایه‌ات از پشت پرده رفت. خوابم می‌گیرد و حس تلخی توی مویزگ‌هایم می‌دود.

چرا همیشه باید پاییز بعد از تابستان، و زمستان قبل از بهار باشد؟ و زمستان‌ها همیشه مرا یاد تو می‌اندازد. امسال هم کوچه پر از برف است. برف‌ها آب می‌شوند و زیر پایم شلپ شلپ صدا می‌دهند. می‌گویی «ننه جان امروز برام جوشونده دم کن. حال ندارم.»

آهسته شیر سماور را باز می‌کنم. آب داغ با بخار بیرون می‌آید. قوری را پر می‌کنم و می‌گذارم روی سماور. مشقم را می‌نویسم و به قوری نگاه می‌کنم. تو متکا را روی زانویت گذاشته‌ای و سرت را خم کرده‌ای روی پاهایت.

- ننه جان خوبی؟

- آره.

- دم شده، حالا بریزم؟

- آره بریز ننه جان. نسوزی.

استکان‌ها را پر می‌کنم. یکی برای تو، یکی برای خودم. جوشانده دوست دارم: عناب، ناخنک، به دانه...

بخار از جوشانده می‌آید بالا و عناب سرخ وسط آب داغ شنا می‌کند. یک حب نبات می‌اندازی توی استکان و زود آن را می‌خوری. سرفه‌هایت کم می‌شود.

در میان همه صدایی می‌گوید: «زنبل را بیار پایین.» و من می‌فهمم که صدای پدر است. نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم. چقدر صدایش گرفته. زنگ دارد.

راستی این شهر پر از عطاری است... دکتر علفی همه چیز دارد. جوشانده برای سرماخوردگی... روغن گیاهی برای کمر درد. بومادران...

خانم مکدولین تلفن کرد به عطاری چینی. چند داروی گیاهی با پیک فرستادند. پولش را گفتم از کیفم بردارد. نوشته‌ها به چینی است. خانم مکدولین گفت به انگلیسی نوشته مثل چایی دم شود. می‌خوای برات درست کنم؟ و بسته را برداشت رفت بیرون.

بوی اسپند و کندر می‌آید. شاید هم بوی گلاب، حلوای داغ.

دوباره دستم را بو می‌کنم. بوی تلخی می‌دهد. چشمایم ورم دارد. از لای پلک‌ها عکست را می‌بینم، در قاب توی طاقچه که داری می‌خندی و موی بافته از دو طرف صورتت آویزان است. هنوز جوانی و پدربزرگ نمرده. آن قاب را عمو بعدا برای یادگاری برداشت.

چرا اینقدر بی حس‌ام؟ دوست دارم بخوابم. بخوابم و وقتی بیدار می‌شوم تو اینجا باشی. چقدر دلم متلاطم است. آخرش یکروز با بد خلقی می‌پرسم: «مگه تو اون زنبله چی داری بی‌بی جان؟»

...